



## ستاره‌بندان

ملک‌آرا ترکمان

منبع: pinterest.com

چرا؟  
چون ممکن است آذر هم برود به ستاره‌ها  
طناب ببندد و آسمان بالای سر تو خالی بماند!  
تا این حرف را شنیدم، تمام خوشحالی‌ام توی  
دل‌م ماند. آواز م قطع شد و گوشه لب‌هایم افتاد پایین.  
خواهرم که دید از این حرفش ناراحت شدم و  
ذوقم را یکهو کور کرده، گفت: باشد! برو بگو ولی  
اگر باز هم ستاره‌ها رفتند سمت پشت بام آذر، حق  
نداری ناراحت بشوی.

گفتم: نه! قول می‌دهم ناراحت نشوم. خوشحالی  
الانم از ناراحتی امروز صبحم خیلی بیشتر است.  
دل‌م می‌خواهد آذر هم بداند! نمی‌توانم آرام بگیرم.

\*\*\*

شب شد. من و آذر هر دو بالای پشت بام یک  
طناب کشیده بودیم و زیرش خوابیده بودیم و به  
آسمان نگاه می‌کردیم و ستاره‌هایی که از این سر  
طناب تا آن سر طناب بودند را می‌شمردیم. خیلی  
زیاد بودند. مردمک چشمان هر دوی ما پر از ستاره  
بود و هر کدام ستاره‌های خودمان را داشتیم. ستاره  
آسمان هیچ کس سمت آسمان دیگری نمی‌رفت.  
نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا پلک‌هایم  
سنگین شدند. اما دیگر صدای ستاره‌شمردن آذر را  
نمی‌شنیدم. صدای من هم کم‌کم قطع شد.  
آرام‌ترین خواب تابستانی بود؛ غرق در چشمک  
ستاره‌ها و سکوت و رویا.

را گفتم. نمی‌شود بروند سمت آذر. نمی‌خواهم  
رازهای هیچ کس غیر از خودم در آن ستاره‌ها باشد.  
خواهرم وقتی دید که من آرام نمی‌گیرم و  
حرف‌های خودم را با صدایی بلند و جگرخراش  
تکرار می‌کنم، گفت: باشد! یک کاری می‌کنم.  
فقط آرام بگیر و ساکت شو و گریه نکن. بگذار  
بابا بیاید، می‌گویم یک طناب ببندد به ستاره‌های  
آسمان خودمان تا هیچ کدامشان نتوانند بروند سمت  
پشت بام خانه آذر.

تا این حرف را شنیدم چنان از خوشحالی از جا  
پریدم که خواهرم ترسید و گفت: وای! می‌خواهی  
سکته کنی؟ چرا این قدر هیجانانگیز تو غیر عادی  
است! همه ما را مثل خودت دیوانه می‌کنی آخر!

\*\*\*

عصر شد. پدرم از سر کار به خانه برگشت.  
خواهرم همه ماجرا را برایش تعریف کرد.  
پدرم دستی به موهایم کشید و گفت: باشد! فقط  
قول بده گریه نکنی. صبر کن تا من یک طناب بلند  
پیدا کنم و شب با هم برویم پشت بام و  
ستاره‌بندان کنیم!  
با این حرف پدرم زدم زیر خنده و آواز خواندن.  
تصورش را بکنید؛ خانه ما پر از ستاره می‌شد.  
به خواهرم گفتم: باید به آذر بگویم تا امشب  
منتظر هیچ ستاره‌ای نباشد.  
- نه! نباید بگویی!

صبح زود از خواب بیدار شدم. چون تابستان بود  
پشت بام می‌خوابیدم و آفتاب که بالا می‌آمد، نورش  
می‌افتاد توی چشم‌هایم و دیگر نمی‌شد بخوابم. از  
پله‌ها آمدم پایین و با چشم‌های نیمه‌باز خودم را به  
اتاق رساندم و دوباره خوابیدم.

\*\*\*

بعد صبحانه رفتم خانه دوستم آذر که همسایه  
دیوار به دیوار ماست و گفتم بیا دم در کارت دارم.  
آذر آمد. سلام کردم و بلافاصله گفتم: من  
دیشب هر چه ستاره بود شمردم.  
آذر: فکر نکنم! چون من از تو بیشتر شمردم.  
یکهو زدم زیر گریه. به پهنای صورتم اشک  
می‌ریختم. بدو بدو برگشتم خانه.

خواهرم گفت: باز چی شده؟ سر صبحی چرا  
اینطوری گریه می‌کنی؟

- آذر گفت هر چه ستاره بوده شمرده. حتی از  
من هم بیشتر ستاره شمرده.  
خواهرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: وای! این  
حرف‌ها یعنی چه؟ دیوانه شدی؟

حق داشت؛ چون من واقعا دیوانه‌وار گریه  
می‌کردم و می‌گفتم مطمئنم آذر هر چه ستاره در  
آسمان بالای خانه ما بوده، برداشته و برده توی  
آسمان بالای سر خودشان. امشب هیچ ستاره‌ای  
پشت بام ما نمی‌آید. من برای ستاره‌هایم اسم  
گذاشتم و به هر کدامشان یکی از رازها و آرزوهایم